۷۸۶

گلدستہ سعدی

یعنے

مجموعہ آن فقرات و مصارع و اشعار گلستان سعدی

کہ بعنوان ضرب المثل مردم را زبان زد است

و ہر یکے از آنہا در گیرندہ بہ قابل العمل عظمت

و گرانمایہ پند است

بغرض افادہ عام

جناب غلام محی الدین صاحب المتخلص بہ شہیار متوطن حیدرآباد دکن

بمقام آگرہ باہتمام محمد قادر علیخان ولد آغا محمد خان صوفی در مطبع نجوم انطباع شد

سنہ ۱۸۹۲ء

۷۸۶

گلدستۂ سعدی

یعنے

مجموعۂ آن فقرات و مصارع و اشعار گلستان سعدی

کہ بعنوان ضرب المثل مردم را زبان زدست

و ہر یکے از آنہا در گیرندہ بہ قابل العمل موعظت

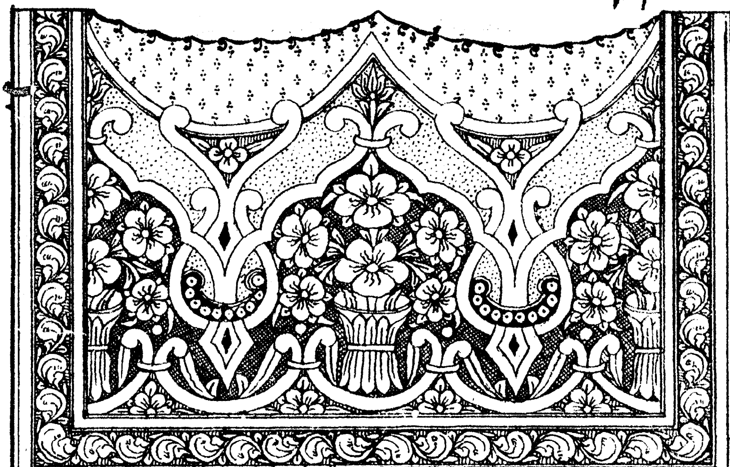
و گرانمایہ پندست

بغرض افادہ عام

حسب فرمایش جناب غلام محی الدین صاحب المتخلص بہ شہیار متوطن حیدر آباد دکن

در مطبع مفید عام آگرہ باہتمام محمد قادر علیخان ولد احمد حسن خان صوفی مرحوم انطباع شد

سنہ ۱۸۹۲ء



بسم اللہ الرحمن الرحیم

بنام ایزد این **گلدستہ** عبارت از ورقے چند ست کہ دران از گلستان سعدی شیرازی رحمۃ اللہ علیہ آن فقرات و مصارع و اشعار را یکجا کردہ ام کہ بعنوان ضرب المثل مردم را زبان زدست و آن خوبیہا و دلفریبیہا و شہرت تام و قبول عام کہ دارد خودش نظیر خودست ۔ ہمانا این اوراق نہ تنہا بآن آرزو کہ نو آموزان را در دست باشد بل بآن درخور باشد کہ ہر گونہ مردم را بپیش نظر باشد از آنکہ این **گلدستہ** از گلہاے آن گلستانست کہ ؎

بہار عالم حسنش دل و جان تازہ میدارد	برنگ ارباب صورت را ببو اصحاب معنی را

الف

نیاز حسین تلمیذ مدرسہ عالیہ سرکار نظام

۱	این مدعیان در طلبش بیخبر انند	کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
۲	ع هر عیب که سلطان به پسندد هنر ست	
۳	کمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم
۴	ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روز دریابی
۵	خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
۶	هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
۷	چار طبع مخالف و سرکش	چند روزی بوند باهم خوش
	گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین برآمد از قالب
۸	نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آن کس که گوی نیکی برد
۹	ع برگ عیشی بگور خویش فرست	
۱۰	زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
۱۱	آزردن دل دوستان جهلست و کفارهٔ یمین سهل	
۱۲	دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
۱۳	هر چه دیر نپاید دلبستگی را نشاید	
۱۴	حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
۱۵	ع دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست	
۱۶	ع حاجت مشاطه نیست روی دلآرام را	

۱۷	اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم	
۱۸	مزن بی تأمل بگفتار دم	نکو گوی گر دیر گویی چه غم
۱۹	بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب
۲۰	شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد	
۲۱	هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
۲۲	ع کس نیاید بجنگ افتاده	
۲۳	ع اول اندیشه وانگهی گفتار	
۲۴	لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند	
۲۵	اگرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز رویین چنگ
	گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ
۲۶	ع غرض نقشیست کز ما یاد ماند	
۲۷	ع حوالت با خدا کردیم و رفتیم	
۲۸	هر که دست از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید	
۲۹	هر که شه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید
۳۰	جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
۳۱	چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
	...ست نام فرخ نوشیران بعدل	گرچه بسی گذشت که نوشیران نماند

خیرے کن اے فلان وغنیمت شمار عمر ۔۔۔ زان پیشتر کہ بانگ بر آید فلان نماند

۳۳ کوتاہ خردمند بہ کہ نادان بلند

۳۴ ہرچہ بقامت کہتر بہ قیمت بہتر

۳۵ اسپ تازی اگر ضعیف بود ۔۔۔ ہمچنان از طویلہ خر بہ

۳۶ تا مرد سخن نگفتہ باشد ۔۔۔ عیب و ہنرش نہفتہ باشد

ہر بیشہ گمان مبر کہ خالیست ۔۔۔ شاید کہ پلنگ خفتہ باشد

۳۷ اسپ لاغر میان بکار آید ۔۔۔ روز میدان نہ گاو پرواری

۳۸ محالست کہ ہنرمندان بمیرند و بے ہنران جاے ایشان گیرند

۳۹ کس نیاید بزیر سایۂ بوم ۔۔۔ ور ہما از جہان شود معدوم

۴۰ دہ درویش در گلیمے بخسپند و دو بادشاہ در اقلیمے نگنجند۔

۴۱ نیم نانے گر خورد مرد خدا ۔۔۔ بذل درویشان کند نیم دگر

ہفت اقلیم ار بگیرد بادشاہ ۔۔۔ ہمچنان دربند اقلیم دگر

۴۲ سرچشمہ شاید گرفتن بہ بیل ۔۔۔ چو پر شد نشاید گذشتن بہ پیل

۴۳ ع پرتو نیکان نگیرد ہر کہ بنیادش بدست

۴۴ افعی کشتن و بچہ اش نگہداشتن کار خردمندان نیست

۴۵ ابر گر آب زندگی بارد ۔۔۔ ہرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایہ روزگار مبر ۔۔۔ کز نے بوریا شکر نخوری

۴۶	پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
۴۷	ع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد	
۴۸	عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود
۴۹	ع شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسے	
۵۰	باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
۵۱	زمین شور سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضائع مگردان
۵۲	نکوے با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجاے نیکمردان
۵۳	تونگری بدلست نه بمال - بزرگی به عقلست نه بسال	
۵۴	کودکے کو به عقل پیر بود	نزد اهلِ خرد کبیر بود
۵۵	ع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	
۵۶	توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
۵۷	گر نه بیند بروز شپره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
۵۸	هر که فریاد رسے روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
۵۹	بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
۶۰	نکند جور پیشه سلطانے	که نیاید ز گرگ چوپانے
۶۱	پادشاهے که طرح ظلم فگند	پاے دیوار ملک خویش بکند
	غم زیر دستان بخور زینهار	بترس از زبردستیِ روزگار

۶۳	قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید ۔	
۶۴	حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
۶۵	فرق است میان آنکه یارش در بر	با آنکه دو چشم انتظارش بر در
۶۶	ع از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	
۶۷	نه بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد به چنگال چشم پلنگ
۶۸	ع امید نیست که عمر گذشته باز آید	
۶۹	روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید
۷۰	ع آنانکه غنی ترند محتاج ترند	
۷۱	بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی	
۷۲	بازوان توانا و قوت سردست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
۷۳	هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
۷۴	ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	اگر تو می ندهی داد روز دادی هست
۷۵	بنی آدم اعضای یکدیگراند	که در آفرینش ز یک گوهراند
	چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
	تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی
۷۶	ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
۷۷	ع مردنت به که مردم آزاری	

۷۸	ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه ست خوابش برده به
۷۹	ع گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست	
۸۰	دامن از کجا آرم که جامه ندارم	
۸۱	قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
۸۲	مجال سخن تا نه بینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
۸۳	ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
۸۴	هر کجا چشمهٔ بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند
۸۵	چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
۸۶	همای بر سر مرغان ازان شرف دارد	که استخوان خورد و طائری نیازارد
۸۷	گاه افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیابد و گاه باشد که سرش برود	
۸۸	از تلوّن طبع بادشاهان پر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند	
۸۹	ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیک بختی
	تن آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد به سختی
۹۰	هر که خیانت نورزد دستش از حسابت نلرزد	
۹۱	راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست
۹۲	آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک	
۹۳	مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

۹۴	تو پاک باش برادر مدار از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
۹۵	تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود۔	
۹۶	بدریا در منافع بیشمار است	اگر خواهی سلامت بر کنار است
۹۷	دوستان در زندان بکار آیند – دشمنان بر سفره دوست نمایند	
۹۸	دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
	دوست آن باشد که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی
۹۹	ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
۱۰۰	ع صبر تلخ ست ولیکن بر شیرین دارد	
۱۰۱	نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
	اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند
۱۰۲	ع مکن انگشت در سوراخ کژدم	
۱۰۳	در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
	سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبان گرفت و آن دامن
۱۰۴	گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی
۱۰۵	خدای راست مسلم بزرگی و الطاف	که جرم بیند و نان برقرار میدارد
۱۰۶	ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
۱۰۷	بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشا [illegible]

ع نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

۱۰۸ بنیاد ظلم در جهان اندک بود هر که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید

۱۰۹ اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ‌ ‌ بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد ‌ ‌ زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

۱۱۰ نماند ستمگار بد روزگار ‌ ‌ بماند برو لعنت پایدار

هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خدای همان مخلوق را برو برگمارد تا دمار از روزگارش بر آرد

۱۱۱ آتش سوزان نکند با سپند ‌ ‌ آنچه کند دود دل دردمند
۱۱۲ گاوان و خران باربردار ‌ ‌ به ز آدمیان مردم آزار
نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ‌ ‌ به سلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ‌ ‌ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
۱۱۳ خواهی که خدای بر تو بخشد ‌ ‌ با خلق خدای کن نکوئی
۱۱۴ ناسزای را که بینی بختیار ‌ ‌ عاقلان تسلیم کردند اختیار
۱۱۵ هر که با فولاد بازو پنجه کرد ‌ ‌ ساعد سیمین خود را رنجه کرد
۱۱۶ زیر پایت گر بدانی حال مور ‌ ‌ همچو حال تست زیر پای پیل
۱۱۷ هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ‌ ‌ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
۱۱۸ چو کردی با کلوخ انداز پیکار ‌ ‌ سر خود را بنادانی شکستی

	چو تیر انداختی بر روے دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی
۱۱۹	سخن آخر بدہان میگزد موذے را	سخنش تلخ نخواہی دہنش شیرین کن
۱۲۰	آنرا کہ بجاے تست ہر دم کرمے	عذرش بنہ ار کند بعمرے ستمے
۱۲۱	دو بامداد گر آید کسے بخدمت شاہ	سوم ہر آئینہ در روے کند بہ لطف نگاہ
۱۲۲	ہر کہ سیماے راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد
۱۲۳	مارے تو کہ ہر کرا بہ بینے بہ زنی	یا بوم کہ ہر کجا نشینی بکنی
۱۲۴	ہم بر مکن تا توانی دلے	کہ آہے جہانی بہم برکند
۱۲۵	دوست را چندان قوت مدہ کہ اگر دشمنی کند تواند	
۱۲۶	یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانہ نکرد
۱۲۷	کس نیاموخت علم تیر از من	کہ مرا عاقبت نشانہ نکرد
	ہران کہتر کہ با مہتر ستیزد	چنان افتد کہ ہرگز برنخیزد
۱۲۸	گوسپند از براے چوپان نیست	بلکہ چوپان براے خدمت اوست
۱۲۹	دریاب کنون کہ نعمتت ہست بدست	کین دولت و ملک میرود دست بدست
۱۳۰	دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
	پنداشت ستمگر کہ ستم بر ما کرد	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت
۱۳۱	ع جہان دیدہ بسیار گوید دروغ	
۱۳۲	با بد اندیش ہم نکوے کن	دہن سگ بہ لقمہ دوختہ بہ

۱۳۳ نه مردست آن به نزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

۱۳۴ کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

۱۳۵ بدست آهک تفته کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر

۱۳۶ ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

۱۳۷ اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

۱۳۸ چو کاری بی فضول من برآید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
دگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

۱۳۹ اگر روزی بدانش برفزودی | ز نادان تنگ روزی تر نبودی

۱۴۰ بنادان آنچنان روزی رساند | که دانا اندران حیران بماند

۱۴۱ بخت و دولت بکاردانی نیست | جز به تائید آسمانی نیست

۱۴۲ کیمیاگر به غصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج

۱۴۳ اوفتاده است در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد | تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی برخوان | عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

۱۴۴ بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد

۱۴۵ نام نیک رفتگان ضائع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار

۱۴۶	ع محتسب را درون خانه چه کار	
۱۴۷	شنیدم که مردان راه خدای	دلِ دشمنان هم نکردند تنگ
	ترا کے میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ
۱۴۸	در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم در
۱۴۹	هر که عیبِ دگران پیش تو آورد و شمرد	بیگمان عیب تو پیشِ دگران خواهد برد
۱۵۰	یارِ شاطرم نه بارِ خاطر	
۱۵۱	چه داند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست
۱۵۲	ع در عمل کوش هر چه خواهی پوش	
۱۵۳	ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
۱۵۴	ع بر مخنث سلاح جنگ چه سود	
۱۵۵	ناسزائے که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جلِ خر کرد
۱۵۶	چو از قومے یکے بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
۱۵۷	زیک ناتراشیده در مجلسے	برنجد دل هوشمندان بسے
۱۵۸	ترسم نرسی بکعبه اے اعرابی	کین ره که تو میروی به ترکستانست
۱۵۹	گرت چشم خدا بینی ببخشند	نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش
۱۶۰	من آنم که من دانم	
۱۶۱	طاؤس را بنقش و نگارے که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

۱۶۲	دیدار مے نمائی و پرہیز مے کنی	بازار خویش و آتش ما تیز مے کنی
۱۶۳	گہے بر طارم اعلیٰ نشینم	گہے بر پشت پاے خود نہ بینم
۱۶۴	دوران باخبر در حضور ـ نزدیکان بے بصر دور ـ	
۱۶۵	فہم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوے
۱۶۶	خوش ست زیر مغیلان براہ بادیہ خفت	شب رحیل و لے ترک جان بباید گفت
۱۶۷	خانۂ دوستان بروب و در دشمنان مکوب	
۱۶۸	ع دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین	
۱۶۹	ولقت بچہ کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملہاے نکوہیدہ بری دار
	حاجت بکلاہ برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاہ تتری دار
۱۷۰	ع غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	
۱۷۱	شخصے ہمہ شب بر سر بیمار گریست	چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
۱۷۲	اے بسا اسپ تیز رو کہ بماند	کہ خر لنگ جان بمنزل برد
۱۷۳	پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبلہ مے کنند نماز
۱۷۴	بار سیہ دل چہ سود گفتن وعظ	نرود میخ آہنین در سنگ
۱۷۵	بروزگار سلامت شکستگان دریاب	کہ جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
۱۷۶	ع مغز ما خورد و حلق خود بدرید	
۱۷۷	آواز خوش از کام و دہان و لب شیرین	گر نغمہ کند ور نکند دل بفریبد

۱۷۸	نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
	اگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش
۱۷۹	بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیک می نتوان از زبان مردم رست
۱۸۰	نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت گویند
۱۸۱	تو نیکو روش باش تا بد سگال	به عیب تو گفتن نیابد مجال
۱۸۲	اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
	بلای زین جهان آشوب تر نیست	که رنج خاطرست ار هست ور نیست
۱۸۳	ع صبر درویش به که بذل غنی	
۱۸۴	در بزرگی و دارو گیر عمل	ز آشنایان فراغتی دارند
	روز درماندگی و معزولی	درد دل پیش دوستان آرند
۱۸۵	بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
۱۸۶	اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت شنیدن نیاید ز کس
۱۸۷	پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان
۱۸۸	زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
۱۸۹	زینهار از قرین بد زنهار	وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ
۱۹۰	شنیدم گوسپندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
	شبانگه کارد در حلقش بمالید	روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

۱۹۱ شب چو عقد نماز می بندم — چه خورد بامداد فرزندم

۱۹۲ هر که هست از فقیه و پیر و مرید — از زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد — بعسل در بماند همچو مگس

۱۹۳ انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب — بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

۱۹۴ ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غله اندوزند

۱۹۵ عالمی را که گفت باشد و بس — چون بگوید نگیرد اندر کس

۱۹۶ عالم که کامرانی و تن پروری کند — او خویشتن گمست کرا رهبری کند

۱۹۷ تو که چراغ نه بینی به چراغ چه بینی

۱۹۸ گفت عالم بگوش جان بشنو — ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار

۱۹۹ مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نبشتست پند بر دیوار

۲۰۰ صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا کردی اختیار ازان این فریق را

گفت او گلیم خویش بدر می برد ز موج — این جهد میکند که بگیرد غریق را

۲۰۱ ای برادر چو عاقبت خاکست — خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

۲۰۲ بنی آدم سرشت از خاک دارند — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

۲۳۳ آن نه شنیدی که حکیمی چه گفت / مور همان به که نباشد پرش

۲۳۴ مرد بی توشه کاوفتاد ز پای / بر کمر بند او چه زر چه خزف

۲۳۵ در بیابان فقیر گرسنه را / شلغم پخته به ز نقرهٔ خام

۲۳۶ آن کرا دستگاه و قدرت نیست / شلغم پخته مرغ بریانست

۲۳۷ هر که بر خویشتن نبخشاید / گر نبخشد کسی بر و شاید

۲۳۸ گفت چشم تنگ دنیا دار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

۲۳۹ دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را / وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

۲۴۰ شد غلامی که آب جو آرد / آب جو آمد و غلام ببرد

۲۴۱ شریف گر متضعف شود خیال مبند / که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

۲۴۲ اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

۲۴۳ فضل و هنر ضایع ست تا ننمایند / عود بر آتش نهند مشک بسایند

۲۴۴ تا بدکان خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی

۲۴۵ منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد بوم خویش غریب ست و ناشناخت

۲۴۶ وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزادهٔ نادان بشهر وا ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

۲۴۷ شاهد آن جا که رود عزت و حرمت بینند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

۲۴۸	چون در پسر موافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
	او گوهرست گو صدف اندر میان مباش	دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود
۲۴۹	به از روی زیباست آواز خوش	که آن حظ نفس ست واین قوت روح
۲۵۰	هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
۲۵۱	رزق هر چند بیگمان برسد	شرط عقلست جستن از درها
۲۵۲	هر شب توانگری بسرائے همی رود	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
۲۵۳	بے زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نهٔ
۲۵۴	بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهے به بند
۲۵۵	لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز
۲۵۶	بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلے به موے کشی
۲۵۷	ع چو دشمن خراشیدی ایمن مباش	
۲۵۸	مورچگان راچو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست
۲۵۹	درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی
۲۶۰	تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته	
۲۶۱	تاریخ نبری گنج نبری۔	
۲۶۲	صیاد نه هر بار شکارے ببرد	باشد که یکے روز پلنگش بدرد
۲۶۳	گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد

۲۶۴	گاه باشد که کودکی نادان	به غلط بر هدف زند تیرے
۲۶۵	هر که بر خود در سوال کشاد	تا بمیرد نیاز مند بود
۲۶۶	آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بے طمع بلند بود
۲۶۷	گوش تواند که همه عمر وے	نشنود آواز دف و چنگ و نے
	دیده شکیبد ز تماشای باغ	بے گل و نسرین بسر آرد دماغ
	گر نبود بالش آگنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
	ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
	ور نبود مرکب رهوار کام	پاے تواند که رود چند گام
	این شکم بے هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد به هیچ
۲۶۸	هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست	گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
۲۶۹	نور گیتی فروز چشمهٔ هور	زشت باشد بچشم مردم کور
۲۷۰	یکے نقصان مایه دیگر شماتت همسایه	
۲۷۱	مگوا ندهٔ خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان
۲۷۲	آن شنیدی که صوفیی می کوفت	زیر نعلین خویش میخے چند
	آستینش گرفت سرهنگے	که بیا نعل بر ستورم بند
۲۷۳	نگفته ندارد کسے با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
۲۷۴	ع اینست جوابش که جوابش ندهی	

۲۷۵	دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
	اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
	دو صاحبدل نگهدارند موئی	همیدون سرکش و آزرم جوئی
	اگر در هر دو جانب جاهلانند	وگر زنجیر باشد بگسلانند
۲۷۶	ع که حلوا چو یکبار خوردند بس	
۲۷۷	سخن را سرست ای خردمند وبن	میاور سخن در میان سخن
۲۷۸	خداوند تدبیر فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نه بیند خموش
۲۷۹	امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
۲۸۰	تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست
۲۸۱	کو دشمن شوخ چشم بیباک	تا عیب مرا بمن نماید
۲۸۲	هر آنکس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش
۲۸۳	گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی
۲۸۴	هر چه در دل فرود آید در دیده نیکو نماید	
۲۸۵	کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
	اگر بچشم ارادت نگه کند در دیو	فرشته‌اش بنماید بچشم محبوبی
۲۸۶	هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
۲۸۷	غیر از تو ملاذ و ملجاام نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

۲۰۳	برادر که در بند خویش ست نه برادر نه خویش ست	
۲۰۴	همره اگر شتاب کند همره تو نیست	دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست
۲۰۵	خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست
۲۰۶	زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا
۲۰۷	اگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی	نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
۲۰۸	او چارهٔ کار بنده داند	چون هیچ وسیلتی نماند
۲۰۹	رسمست که مالکان تحریر	آزاد کنند بندهٔ پیر
۲۱۰	ع صحبت نکند کرم فراموش	
۲۱۱	بنشست بر گور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوی زور
۲۱۲	زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور
۲۱۳	ع هر کرا صبر نیست حکمت نیست	
۲۱۴	من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
۲۱۵	بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که بار محنت خود به ز بار منت خلق
۲۱۶	حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
۲۱۷	سخن انگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
۲۱۸	که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
۲۱۹	خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

۲۲۰	سگی بچهٔ گرگ می پرورید	چو پرورده شد خواجه را بردرید
	تنور شکم دم بدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن
۲۲۱	نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندانکه از ضعف جانت برآید
۲۲۲	گر گل شکر خوری به تکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود
۲۲۳	به تمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان
۲۲۴	هرچه از دونان به منت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی
۲۲۵	نانم افزود و آبرویم کاست	بینوائی به از مذلت خواست
	اگر آب حیات بفروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن به عزت به از زندگانی بمذلت	
۲۲۶	عطای او را به لقای او بخشیدم	
۲۲۷	تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه دوست پیش سفله مدار
۲۲۸	اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری	
۲۲۹	گر فریدون شود به نعمت و ملک	بی هنر را به هیچکس مشمار
۲۳۰	پرنیان و نسیج بر نا اهل	لاجورد و طلاست بر دیوار
۲۳۱	هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد
	گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
۲۳۲	سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش

۲۸۸	توکه در بند خویشتن باشی	عشق بازی دروغ زن باشی
۲۸۹	دردا که طبیب صبر می فرماید	این نفس حریص را شکر می باید
۲۹۰	عجبست با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند
۲۹۱	ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم	گر از مقابله بینم که تیر می آید
۲۹۲	چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
۲۹۳	دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
۲۹۴	ع مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد	
۲۹۵	هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
	آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
۲۹۶	آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفای کند بباید برد
۲۹۷	برو هر چه می بایدت پیش گیر	سر مانداری سر خویش گیر
۲۹۸	شپره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد
۲۹۹	پیش کسی رو که طلبگار تست	ناز بر آن کن که خریدار تست
۳۰۰	علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا باشد
	بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد
۳۰۱	گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند
۳۰۲	نه مارا در میان عهد وفا بود	جفا کردی و بد عهدی نمودی

۳۰۳	گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
۳۰۴	دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
۳۰۵	ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید
۳۰۶	ع با وجودت ز من آواز نیاید که منم۔	
۳۰۷	بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
	چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بند از دل برگشائی
	بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
۳۰۸	گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد
۳۰۹	نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل
۳۱۰	سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج	صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
۳۱۱	تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش
۳۱۲	ع خطای بزرگان گرفتن خطاست۔	
۳۱۳	بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال
۳۱۴	نصیحت کن مرا چندان که خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی
۳۱۵	هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست۔	
۳۱۶	آنکه بر مراد جهان دسترس ندارد در همه جهان کس ندارد۔	
۳۱۷	ع هر که زر دید سر فرود آورد .	

٣١٨ به تندی سبک دست بردن به تیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

٣١٩ اگر خلاص محال ست زین گنه که مراست — بدان کرم که تو داری امیدواری هست

٣٢٠ ای که حمال عیب خویشتنید — طعنه بر عیب دیگران مزنید

٣٢١ خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست

٣٢٢ چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

٣٢٣ زن جوان را تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری

٣٢٤ تو بجای پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت

٣٢٥ رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

٣٢٦ ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کار بند و صبر آموز

اسپ تازی دو تگ رود بشتاب — اشتر آهسته میرود شب و روز

٣٢٧ چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت بجوانان بگذار

٣٢٨ دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز

پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامک دیرینه روز

٣٢٩ موی به تلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز

٣٣٠ چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من

	نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیرمردی و من پیرزن
۳۳۱	به دنیائی چون خر در گل بمانند	وگر الحمد گوئی صد بخوانند
۳۳۲	ع ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت	
۳۳۳	چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را درو اثر باشد
	هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
	سگ بدریای هفتگانه بشوی	چونکه تر شد پلیدتر باشد
۳۳۴	خر عیسی اگر بمکه رود	چون بیاید هنوز خر باشد
۳۳۵	وقتی افتاد فتنهٔ در شام	هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
	روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
۳۳۶	پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند
۳۳۷	میراث پدر خواهی علم پدر آموز	کین مال پدر خرج توان کرد بده روز
۳۳۸	اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
۳۳۹	گر یکی ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی به اقلیمی رسانند
۳۴۰	هر که در خردیش ادب نکنی	در بزرگی صلاح ازو برخاست
۳۴۱	هران طفل کز جور آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار
	پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد
۳۴۲	بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به ز مهر پدر

۳۴۳	دخل آب روانست و خرج آسیاے گردان	
۳۴۴	خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد	
۳۴۵	چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که مے گویند ملاحان سرودے
	اگر باران بکوهستان نبارد	بسالے دجله گردد خشک رودی
۳۴۶	حریف سفله در پایان مستی	نه اندیشد ز روز تنگدستی
	درخت اندر بهاران بر فشاند	زمستان لاجرم بے برگ ماند
۳۴۷	اے برادر ترا پرسند در قیامت که هنرت چیست نه گویند پدرت کیست	
۳۴۸	چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
۳۴۹	بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکے را گر توانی دل بدست آر
۳۵۰	هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روے دانشمند
۳۵۱	ندهد هوشمند روشن راے	بفرومایه کارهاے خطیر
۳۵۲	ع بکارهاے گران مرد کار دیده فرست	
	مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید
	و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
	بهمه حال اسیری که ز بندی برهد	بهتر از حال امیرے که گرفتار آید
۳۵۳	کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست
۳۵۴	از معده خالی چه قوت آید — از دست تهی چه مروت زاید	

۳۵۵	ازپاے بستہ چہ سیر آید - از دست گرسنہ چہ خیز -	
۳۵۶	مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش
۳۵۷	فراغت یا فاقہ نہ پیوندد - جمعیت با تنگدستی صورت نہ بندد	
۳۵۸	ع پراگندہ روزی پراگندہ دل -	
۳۵۹	روے طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح ہزار دانہ بر دست مپیچ
۳۶۰	تشنگان را نماید اندر خواب	ہمہ عالم بچشم چشمۂ آب
۳۶۱	ہر کہ بطاعت از دیگران کم ست و بنعمت بیش - بصورت تونگر ست و بمعنی درویش	
۳۶۲	برنج و سعی کسی نعمتے بدست آرد	دگر کس آید و بے رنج و سعی بردارد
۳۶۳	محک داند کہ زر چیست - گدا شناسد کہ ممسک کیست -	
۳۶۴	آنرا کہ عقل و ہمت و تدبیر و راے نیست	خوش گفت پردہ دار کہ کس در سراے نیست
۳۶۵	محال عقلست کہ اگر ریگ بیابان دُر شود - چشم گدایان پُر شود -	
۳۶۶	سگے را اگر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جہد کان استخوانست
	اگر نعشے دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد کہ خوانست
۳۶۷	باگرسنگی قوت پرہیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند
۳۶۸	سنت جاہلانست کہ چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلۂ خصومت بجنبانند -	
۳۶۹	ہر جا کہ گلست خارست و باخمر خمار - و بر سر گنج مار -	
۳۷۰	گر از نیستی دیگرے شد ہلاک	ترا ہست و بط را ز طوفان چہ باک

۳۷۱ دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند
۳۷۲ تونگرا چو دل دوست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

۳۷۳ مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال۔

۳۷۴ نیک بخت آنکه خورد و کشت — بدبخت آنکه مرد و هشت

۳۷۵ مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
۳۷۶ خواهی ممتع شوی از نعمت دنیا — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
۳۷۷ منت منه که خدمت سلطان همی کنم — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

۳۷۸ دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکے آنکه مال اندوخت و نخورد دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد۔

۳۷۹ علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپایے برو کتابے چند

۳۸۰ علم از بهر دین پروردنست — نه از بهر دنیا خوردن۔

۳۸۱ هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنے گرد کرد و پاک بسوخت
۳۸۲ بیفائده هر که عمر در باخت — چیزے نخرید و زر بینداخت

۳۸۳ ملک از خردمندان جمال گیرد۔ و دین از پرهیزگاران کمال۔

۳۸۴ پادشاهان به نصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان به قربت پادشاهان

۳۸۵ پندی اگر بشنوی اے پادشا — در همه دفتر به ازین پند نیست

	جز به خرد مند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست
۳۸۶	سه چیز بی سه چیز پایدار نماند - مال بی تجارت - علم بی بحث ملک بی سیاست	
۳۸۷	وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
	وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
۳۸۸	رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان - عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان -	
۳۸۹	خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی
۳۹۰	رازی که نهان خواهی با هیچکس مگوی اگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند	
۳۹۱	خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
۳۹۲	سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت
۳۹۳	هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بآن ماند که آتش اندک را مهمل گزارد -	
۳۹۴	امروز بکش چو میتوان کشت	آتش چو بلند شد جهان سوخت
۳۹۵	سخن در میان دو دشمن چنان مگوی که اگر دوست گردند شرمنده باشی	
۳۹۶	میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
۳۹۷	پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار	تا نباشد در پس دیوار گوش
۳۹۸	بشوی اے خردمند زان دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست

۳۹۹	با مردم سهل خو دشوار مگوی	با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
۴۰۰	تا کار بزر آید جان در خطر افگندن نشاید ۔	
۴۰۱	چو دست از همه حیلتی در گسست	حلالست بردن بشمشیر دست
۴۰۲	بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید ۔	
۴۰۳	دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان شخصیست در هر پیرهن	
۴۰۴	ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که این ظلمست بر فرزند آدم
۴۰۵	خشم بی حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد	
۴۰۶	نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند نه چندان نرمی که بر تو دلیر ۔	
۴۰۷	درشتی و نرمی بهم در بهست	چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
۴۰۸	شبانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
	بگفتا نیک مردی کن نه چندان	که گردد چیره گرگ تیز دندان
۴۰۹	دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم ۔	
۴۱۰	نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
۴۱۱	در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
	گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هرچه خواندهٔ همه در زیر خاک کن
۴۱۲	اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

۴۱۳ دشمن چون از همه حیله بازماند سلسلهٔ دوستی بجنباند و آنگاه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند

پادشاه را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنگاه که بر قبول روے بکلّی واثق باشی ورنه در هلاک خویشتن سعی همے کنی۔

۴۱۴ بسیچ سخن گفتن آنگاه کن | چو دانی که در کار گیرد سخن

۴۱۵ متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش اصلاح نپذیرد۔

۴۱۶ همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال

۴۱۷ گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | گمان بخود نبرد هیچکس که نادانم

۴۱۸ حریص به جهانے گرسنه است و قانع بنانی سیر

۴۱۹ روده تنگ بیک نان تهی پُر گردد | نعمت روے زمین پُر نکند دیده تنگ

۴۲۰ هر که در حالت توانائی نیکی نکند در وقت ناتوانی سختی به بیند۔

۴۲۱ بداختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

۴۲۲ هرچه زود بر آید دیر نپاید۔

۴۲۳ ع مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد۔

۴۲۴ آبگینه همه جا یابی از آن بے محل است | لعل دشوار بدست آید از آن است عزیز

۴۲۵ کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید۔

۴۲۶ هر که تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب

۴۲۷ هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند -

۴۲۸ از بدان جز بدے نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

۴۲۹ هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند -

۴۳۰ هر که در مجادله چیست نه در معامله درست -

۴۳۱ بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

۴۳۲ اگر همه شب ها شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودے -

۴۳۳ نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در دوست

۴۳۴ توان شناخت بیک روز در شمائل مرد | که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

۴۳۵ ولے ز باطنش ایمن مباش و غرّه مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

۴۳۶ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد -

۴۳۷ چون نیاید نصیحتت در گوش | اگرت سرزنش کنم خاموش

۴۳۸ اگر جور ستم نیستی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی -

۴۳۹ ع شکم بند دست ست و زنجیر پاے -

۴۴۰ مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه -

۴۴۱ سنگ بدگوهر اگر کاسۂ زرین بشکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۴۴۲ جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس ست - غبار اگر بر آسمان رود همچنان خسیس -

۴۴۳ چو کنعان را طبیعت بے هنر بود | پیمبر زادگی قدرش نیفزود

۴۴۴ هنر بنما اگر داری نه گوهر | گل از خارست و ابراهیم از آزر

۴۴۵	مشک آنست کہ خود ببوید نہ کہ عطار بگوید۔	
۴۴۶	عالم اندر میانۂ جہّال	مثلے گفتہ اند صدیقان
	شاہدے درمیان کورانست	مصحفے درسرائے زندیقان
۴۴۷	تمیز باید و تدبیر و رائے وانگہ ملک	کہ ملک و دولتِ نادان سلاح جنگ خود ست
۴۴۸	جوانمردی کہ بخورد و بدہد بہ از عابدے کہ بروزہ نہد۔	
۴۴۹	اندک اندک خیلی گردد و قطرہ قطرہ سیلی۔	
۴۵۰	اندک اندک بہم شود بسیار	دانہ دانہ است غلّہ در انبار
۴۵۱	چو با سفلہ گوئی بہ لطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردن کشی
۴۵۲	عامے نادان پریشان روزگار	بہ ز دانشمند ناپرہیزگار
	کان بہ نابینائی از راہ اوفتاد	این دو چشمش بود و در چاہ اوفتاد
۴۵۳	بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	ببین کہ از کہ بریدی و با کہ پیوستی
۴۵۴	ہر کہ در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نہ برند۔	
۴۵۵	لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ۔	
۴۵۶	آنکہ در راحت و تنعم زیست	چہ شناسد کہ حال گرسنہ کیست
۴۵۷	حال درماندگان کسے داند	کہ باحوال خویش درماند
۴۵۸	دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم۔ مردن پیش از وقت معلوم۔	
۴۵۹	زنبور درشت بی مروت را گوے	بارے چو عسل نمیدہی نیش مزن
۴۶۰	قضا دگر نشود و ہزار نالہ و آہ	بشکر یا بشکایت برآید از دہنے

	فرشته که وکیل است بر خزانهٔ باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی
۴۶۱	ای بناموس جامه کرده سفید	بهر پندار خلق و نامه سیاه
	دست کوتاه باید از دنیا	آستین چه دراز و چه کوتاه
۴۶۲	یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانه در خورد پیل
۴۶۳	خلاف رای عقل صواب است و عکس عقل اولوالالباب دارو به گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن۔	
۴۶۴	رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
۴۶۵	طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند
۴۶۶	کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش	اگر خلاف کند در دو چشمش افگن خاک
	سخن به لطف و کرم با درشت گوی مگوی	که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک
۴۶۷	تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
۴۶۸	گر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهائی
۴۶۹	سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس۔	
۴۷۰	سگی را لقمهٔ هرگز فراموش	نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
	اگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
۴۷۱	از نفس پرور هنرپروری نیاید — بی هنر سروری را نشاید	
۴۷۲	پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران به تو پند
۴۷۳	گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

۴۷۴ خدا مے بیند و می پوشد ہمسایہ نمی بیند و مے خروشد ۔

۴۷۵	نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بودے	کسی بحال خود از دست کس نیاسودے

۴۷۶ زر از معدن بہ کان کندن بر آید واز دست بخیل بہ جان کندن ۔

۴۷۷ ہر کہ بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید ۔

۴۷۸	ضعیفان را منہ بر دل گزندے	کہ در مانے بجور زورمندے
۴۷۹	ہزار بار چراگاہ خوشتر از میدان	ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان
۴۸۰	بدان را نیک دار اے مرد ہشیار	کہ نیکان خود بزرگ و نیک روزند
۴۸۱	آنکہ شخص آفریدہ روزی و بخت	یا فضیلت ہمے دہد یا تخت

۴۸۲ نصیحت پادشاہان کردن مسلم کسی راست کہ بیم سر ندارد و امید زر۔

۴۸۳	امید و ہراسش نباشد ز کس	بر منیست بنیاد توحید و بس
۴۸۴	کہن خرقہ خویش آراستن	بہ از جامۂ عاریت خواستن

۴۸۵ ع بر رسولان بلاغ باشد و بس۔

بالخیر تمّت



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible]، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲۔ اساتذۂ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و [illegible] عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۳۔ طلبائے ایم۔ اے، ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں، اور طلبہ بی۔ اے اور انٹرمیڈیٹ دو کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب وصول کیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکیں گی، مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط